

برافتادن شاهنشاهی هخامنشی

اقدامات داریوش سوم از همدان برای آنکه مدعیان سلطنت و دشمنان خویش را متوجه خطر جدی مقدونی‌ها سازد و وحدت را به کشور برگرداند به نتیجه نرسید، و او نتوانست نیروی کافی را برای مقابله با دشمن فراهم آورد. برخی از سپهداران غیرپارسی که در جنگ گائوگمل در کنار داریوش بودند بعد از شکست گائوگمل دانستند که کار داریوش تمام است، و درصدد جدایی از او برآمدند. یک سپهدار ماد که در تاریخ به نام آتورپات شناخته شده است و سپهدار قبیله آتورپاتیکان (آذربائیگان) بود، از این جمله بود. او از این هنگام به بعد درصدد شد که بخش شمالی ماد را برای خودش نگاه دارد. در همین زمان یک سپهدار دیگر ماد که نامش در منابع یونانی بصورت باریاکس آمده است، در تلاش دستیابی به سلطنت بود و با آتورپات به رقابت افتاد. معلوم نیست که این مدعیان با اسکندر ارتباطات یا قراردادی داشته‌اند؛ ولی چندسال بعد که اسکندر سراسر ایران را گرفت آتورپات با اسکندر در ارتباط شد؛ باریاکس را که در جنگ شکست داده اسیر کرده بود به اسکندر هدیه کرد، و دختر خویش را نیز به عقد ازدواج یکی از نیرومندترین سرداران اسکندر به نام پردیکاس درآورد. اسکندر ماد شمالی را که آتورپاتیکان نامیده میشد به او سپرد.

به هر حال در نتیجه این پیشامدها داریوش سوم نتوانست در همدان بماند، و مجبور شد که برای گردآوری نیرو به مرکز ایران برود. ظاهراً او در اثر شورش مادها از همدان گریخت. در این هنگام در ایران شمالی نیز مردی که در منابع یونانی با نام اکسودات از او یاد شده است ادعای سلطنت داشت. اما داریوش این مرد را در شمال کشور شکست داده دستگیر و در ری زندانی کرد. نیرومندترین رقیب داریوش در این زمان سپهداری بود که در گزارشها بسوس نامیده شده است. این مرد که شهریار باختر (بلخ) و ظاهراً پارسی بود، لقب **اردشیر چهارم** بر خود نهاده خود را شاهنشاه میدانست و بخشی از ارتش را با خود داشت. همه توان داریوش در مقابله با شورشهای مدعیان سلطنت خرج میشد، و دشمن در این میانه در حال پیشروی بود و گام به گام به سوی بابل پیش میرفت.

سقوط بابل و شوش

با شکست شاه در گائوگمل عمر شاهنشاهی ایران عملاً به سر رسیده بود. اسکندر شهر اریل را گرفت و به سوی بابل حرکت کرد. میتوان تصور نمود که پس از شکست گائوگمل، اقوام سامی و آرامی عراق (یعنی آشوری‌ها و کلدانی‌ها و بابلی‌ها) در شهرهای مهم سر به شورش برداشتند و زمینه دستیابی اسکندر بر شهرهای عراق را هموار کردند؛ زیرا که بابل (سومین پایتخت شاهنشاهی) بدون هیچ مقاومتی به تصرف اسکندر درآمد؛ یعنی فرماندار ایرانی بابل چون نیروهایش را، که حتماً سربازان بومی بودند، برضد خود میدید، مجبور شد که تسلیم اسکندر شده شهر را به او تحویل دهد. اسکندر و سپاهیان‌ش مدتی را در بابل استراحت کردند، اموال خزائن بابل را جمع‌آوری کرده با کاروانهایی به مقدونیه فرستادند، آنگاه به طرف شوش به راه افتادند. شوش نیز - هر چند که دومین پایتخت شاهنشاهی بعد از استخر بود - بدون مقاومت قابل توجهی تسلیم اسکندر شد. سقوط شوش چنان به آسانی صورت گرفت که دیودور - از مورخان مشهور یونانی - این عقیده را ابراز داشت که تسلیم شوش به اشاره شاه صورت گرفت، زیرا شاه خیال میکرد که اگر شهرهایی مثل بابل و شوش به دست اسکندر بیفتد، مقدونیه مشغول جمع‌آوری ثروت انبوه این شهرها خواهند شد و او فرصت خواهد یافت که به اوضاع داخلی سروسامان دهد و دوباره نیروهایش را جمع و جور کند و شکست دادن اسکندر آسان گردد. ولی این امید شاه نابجا بود، زیرا اوضاع کشور چنان از هم پاشیده شده بود که به مدتها وقت نیاز داشت تا دوباره رو به راه گردد، و اسکندر هم در کارش شتاب داشت.

شهر شوش در آن زمان عروس شهرهای جهان بود با خیابانهای عریض و سنگفرش شده، کاخها و خانه‌های سفیدرنگ و بزرگ و مجلل و باغهای دلگشا و گردشگاههای کم‌نظیر بهشتی، و جمعیتی که آزادترین و جوانمردترین مردم جهان متمدن بودند. اموال انبوهی که در خلال ۲۰۰ سال در خزائن این شهر جمع‌آوری شده بود به حدی بود که فقط شمش و سکه و جواهرات موجود در گنجینه سلطنتی که به دست اسکندر افتاد افزون بر ۱۲۰۰ تن (۴۰۰۰۰ تالان) بود.^۱ کاخهای شاهنشاهان بزرگ ایران در طول دو قرن همواره گنج بر گنج می‌افزودند و هزاران اثر هنری جواهرنشان در این شهر وجود داشت که بهترین هنرمندان و صنعتگران جهان متمدن آنها را برای شاهنشاهان بزرگ تاریخ ساخته بودند و در خزائن کاخها نگهداری میشد. مجسمه‌های زرین شاهنشاهان و شاهزادگان ایران در این کاخها بیش از حد شمارش بود، و انبارهای البسه و

زیورآلات خاندانهای سلطنتی ملامال از ساخته‌های هنری سراسر جهان متمدن آن روزگار بود. از جمله رختهای سلطنتی که از زمان کوروش بزرگ برجا بود، ردای ارغوانی کوروش بود که پلوتارک مینویسد پس از ۱۹۰ سال که در گنجخانه مانده بود چنان بود که انگار هم اکنون ساخته شده است. او مینویسد که این ردای ارغوانی ۵۰۰۰ تالان طلا بها داشت.^۱ به زودی همدان نیز بدون چندان مقاومتی - و شاید با همکاری آتورپات - تسلیم شد. اسکندر اموال خزانه سلطنتی شوش را به همدان منتقل کرد تا در فرصت مناسبی به یونان انتقال دهد. او یکی از افسران مورد اعتمادش به نام پارمنیون را با نیروئی در همدان به حفاظت آنها گماشت، و نیروهایش را برداشته قصد استخر - پایتخت اصلی شاهنشاهی هخامنشی - کرد. این در حالی بود که داریوش سوم در ناحیه ری گرفتار جنگ با یک مدعی نیرومند سلطنت بود که که نامش را یونانی‌ها **تسوس** نوشته‌اند.

سقوط استخر

درباره نام استخر باید اشاره کنم که ما اطلاع داریم که شهر را آن زمان «خستره» می‌گفتند (تلفظ کهن شهر)؛ چنانکه شهریار را «خستره‌پاو» (یعنی: شهرپا) مینامیدند. خستره هم به معنای سلطنت است و هم به معنای مقر حاکمیت که مفهوم دارالسلطنه و دارالاماره را میدهد. پس پایتخت ایران در پارس را پارسه خستره (پایتخت پارس) می‌گفته‌اند؛ زیرا مورخان یونانی که ایران را «پرس» می‌گفته‌اند پایتخت پارس را «پرس پولیس» نامیده‌اند که ترجمه «پارسه خستره» باشد. خستره بعدها با اندکی تحریف استخر خوانده شد و به همین نام ماند. از این رو من نیز نام این شهر را استخر مینویسم.

اسکندر بر سر راهش با مقاومت شدید یکی از شهرهای خوزستان روبرو شد و آن شهر رادر محاصره گرفته از پا درآورد و به راهش ادامه داد. در کوههای کهگیلویه یک سپهدار دلیر به نام **آریوبرزن** راه را بر او بست. ما نمیدانیم که این سپهدار نیز از مدعیان سلطنت بوده و آیا پارس در آن زمان حیطه میداننداری او بوده یا او از وفاداران به داریوش سوم و فرمانده نیروهای پارس بوده است. آریوبرزن در دور اول نبرد چنان جانانه با اسکندر جنگید که او را مجبور به عقب نشینی کرد. اسکندر شبانه حیلۀ اندیشید و قسمتی از سپاهش را در اردوگاهش نگاه داشت و خود با قسمت دیگر در تاریکی شب به راهنمایی یک راهشناس (احتمالا یک خوزی) خودش را به پشت سر آریوبرزن رساند و مقدونیها از دو طرف به آریوبرزن شیخون زدند. آریوبرزن و همراهانش با

رشادتی که از وصف بیرونست جنگیدند ولی مقدونیه‌ها نیز برای کشته‌شدن یا پیروزی جانفشانی میکردند. آریوبرزن وقتی در آستانه شکست قرار گرفت برآن شد که خودش را به استخر برساند و مانع سقوط شهر شود. از آنجا که تقدیر با اسکندر یار بود آریوبرزن نتوانست به هدفش نائل شود و خود و همراهانش مردانه با اسکندر جنگیدند و همه‌شان قربانی حیثیت ایران شدند و یادشان را جاودانه ساختند. شکست آریوبرزن راه رسیدن اسکندر به استخر را هموار ساخت. او که از دست آریوبرزن در خشم بود، برسر راهش به هر روستائی میرسید دستور میداد آن روستا را به آتش میکشیدند و مردم را کشتار میکردند.

اسکندر در روز ۱۱ بهمن ماه ۳۳۰ پم به کنار استخر رسید. استخر در قلب ایران واقع شده بود و آبادترین و زیباترین و ثروتمندترین شهر جهان بود، و تا به یاد داشت همیشه در امان و آرامش و آسایش زیسته بود. مردم خوشی‌چشیده و نازپرورده استخر از وقتی سلطنت هخامنشی پدید آمده بود، یعنی از قرن هشتم پم هیچگاه آشوب و ناامنی ندیده بودند و به یاد نداشتند که روزی مورد تعرض یک خودی یا بیگانه واقع شده باشند، و قرن‌ها در آسودگی و آرامش و رفاه زیسته بودند و در هیچ زمانی احساس نکرده بودند که راه و روش مقاومت را بیاموزند. امنیت در پارس چندان بود که هیچگاه این شهر بزرگ احساس نیاز به دیوار و بارو نکرده بود و شهری کاملاً بی‌دفاع بود، و از زمانی که برصحنه تاریخ پدید آمده بود چنین بود. مردم آزاده شهر استخر در برابر این بیگانه نیمه‌وحشی دست و پایشان را گم کرده بودند و نمیدانستند که چه باید بکنند. آنان را وحشت و اضطراب فراگرفت و تنها راهی که درپیش میدیدند آن بود که شهر را رها کرده به بلندیهای اطراف بگریزند تا زن و فرزندانشان به اسارت دشمن نیفتند. معلوم میشود که داریوش سوم در این زمان بسبب درگیری با مدعیان سلطنت در شمال ایران، امکان رفتن به استخر برای دفاع از پایتخت شاهنشاهی را نداشته است. شاید کسی که چنین امکانی را از او سلب کرده بوده همان آریوبرزن دلیر و تاج‌خواه بوده است.

شهر استخر مسکن بزرگترین و ثروتمندترین خاندانهای پارسی بود که در طول دو قرن بر جهان متمدن حکومت کرده بودند و در خانه‌هایشان گنج‌هایی از دستاوردهای تمدنی و فرهنگی و هنری بشریت بر روی هم انباشته بودند. هزاران خانواده پارسی در این شهر سکونت داشتند که ثروتمندترین و متمدنترین و بافرهنگ‌ترین مردم جهان بودند. درباره ثروت بزرگان ایران در این زمان پلوتارک مینویسد که بهای یک رخت‌دان (کمد لباس) که درخانه بگه‌و‌هوش به دست

آمد به هزار تالان طلا میرسید.^۱ دیودور مینوسد که استخر زیباترین و آبادترین و ثروتمندترین شهر در زیر آسمان بود، و خانه‌های شهر مالمال از اثاث و تزیینات قیمتی از همه‌نوع بود که در خلال قرن‌ها گردآوری شده بود. بخش اعظم خانه‌های شهر متعلق به مردم عادی بود ولی با این حال همه خانه‌ها دارای انواع و اشکال اثاثیه مجلل و ارزشمند بود که شبیه آنها را در جای دیگر جهان یافت نمیشد، و در همه خانه‌ها مبلمانهای قیمتی وجود داشت. لباسهایی که در خانه‌ها به دست آمد ملبله‌دوزی و دارای انواع تزیینهای زردوزی با نگینهای بهادار بود. شمار بسیاری کاخ در این شهر وجود داشت که عظمت و ثروتشان موضوع افسانه‌های مردم در سراسر جهان متمدن بود. اسکندر تصمیم گرفت که این شهر را با خاک یکسان سازد. او خطاب به لشکرش گفت: «استخر منفورترین شهر دنیا است و ما باید آن را نابود سازیم». او به آنها دستور داد که هیچ انسانی را زنده و هیچ خانهداری را بر سر پا نگذارند. مقدونیها وقتی وارد شهر شدند به هر کس میرسیدند - چه زن بود و چه مرد و چه کودک و چه پیر - میکشند، و هر چه به دستشان می‌افتاد را غارت میکردند. مقدونیها چنان در غارتگری حریص بودند که با وجود فرار سیدن شب بازم حاضر نبودند دست از تاراج و کشتار و انهدام بکشند، و بر سر تصاحب اشیای قیمتی با یکدیگر جدال و نزاع میکردند، بسیاری از آنها بر سر دستیابی به این اشیاء یکدیگر را کشتند و بسیاری دستهای یکدیگر را با شمشیر قطع کردند. بدین ترتیب، به نوشته دیودور، استخر که آبادترین و شکوهمندترین و ثروتمندترین شهر جهان بود، به ویرانترین و بدبخت‌ترین و فقیرترین شهر دنیا تبدیل شد.^۲

مردم شهر وقتی میدیدند که مقدونیان به طرز وحشیانه به دختران و بانوان نازپرورده حمله‌ور میشوند و آنان را مورد تجاوز قرار میدهند، زن و فرزندانشان را از فراز بامها به زیر می‌افکندند تا کشته شوند و دامشان را ننگ تجاوز نیالاید. برخی دیگر خانه‌هایشان را به آتش میکشیدند تا خود با زن و فرزندانشان در آتش بسوزند و به دست مقدونیهای بی‌رحم و خشن نیفتند. هیچکس در استخر از دست مقدونیان جان به در نبرد و زنان و کودکان نیز پس از اینکه مورد تجاوز واقع می‌شدند به کشتن میرفتند. بزرگترین ننگی که به دست اسکندر و مردانش دامنگیر ایرانیان میشد آن بود که سربازان مقدونی به عادت قومی‌شان پسران را مورد تجاوز جنسی قرار میدادند، و این زشت‌ترین اهانتی بود که ایرانیان را بیش از هر چیزی در رنج میداشت و برایشان قابل تحمل نبود. پسران جوان ایرانی مجبور بودند که برای آنکه به چنین ننگی - که هیچگاه در فرهنگشان راه نیافته

۱- همان، ۶۹.

۲- دیودور، ۱۷/ ۷۰.

بود- تن ندهند خودشان را بکشند. شمار بسیاری از نوجوانان شهر خودشان را از بامها پرتاب میکردند یا خود را به درون چاهها می انداختند تا کشته شوند و به دست مقدونی‌ها مورد تجاوز جنسی واقع نشوند.

ثروتهائی که در استخر خفته بود بمراتب بیشتر از ثروتهای شوش بود. ثروتهای استخر به حدی زیاد بود که وقتی اسکندر و سپاهیان‌ش آنها را جمع‌آوری کردند تا به مقدونیه بفرستند، نتوانستند برای حمل آنها شتر و قاطر به حد کافی از آبادیهای اطراف به دست آورند. مورخین مینویسند که اموال تاراج شده در استخر- از اثاث و رخت و وسائل زیستی- را بر بار بیست هزار قاطر و پنج هزار شتر کرده به مقدونیه فرستادند.^۱ نقدینگی سکه و شمش و نقره و طلای به دست آمده از خورد کردن ظروف و ابزار و مجسمه‌ها و زیورهای استخر را مورخان یکصد و بیست هزار تالان نوشته‌اند.^۲

در استخر علاوه بر جواهرات بی‌اندازه صدها مجسمه زرین از شاهنشاهان و شاهزادگان ایران وجود داشت که سربازان مقدونی پاره پاره کردند تا در میان خودشان تقسیم کنند. پلوتارک مینویسد که وقتی مقدونیها با شور و شوق تمام مشغول تخریب کاخهای استخر و اسباب و اثاث آنها بودند و بر سر دستیابی به نفایس کاخ شاهنشاهان با یکدیگر جدال میکردند، چشم اسکندر در کاخ استخر به مجسمه زرین و عظیم و شکوهمند خشیارشا افتاد که بر زمین افتاده بود، و چنان بود که انگار زنده است. وی رو به مجسمه کرده گفت: «نمیدانم باید بگذارم همچنین برخاک افتاده باشی و به خاطر اینکه به یونان لشکر کشیدی مجازات گردی، یا به خاطر روح بزرگ و صفات والایت به تو احترام نهاده از زمین بلندت کنم؟». او لحظات درازی را درسکوت و حیرت در کنار مجسمه ایستاد، و آنگاه بدون آنکه چیزی بگوید به راهش ادامه داد.^۳ او از کنار مجسمه شاهنشاهی که زمانی خورشید درخشان جهان متمدن بود گذشت تا مقدونیها آنرا پاره پاره کنند و در میان خودشان تقسیم کنند.

مورخان یونانی نوشته‌اند که اسکندر بعد از تاراج استخر به افتخار خدای شراب یونانی جشن پیروزی گرفت. او تصمیم داشت که همه آثار مادی تمدن ایرانی را نابود سازد؛ و چون از پیش برای تخریب باشکوهترین کاخ تاریخ بشر آماده بود، چون مستی دراو و سربازانش به حد

۱- پلوتارک، پیشین، ۶۷.

۲- دیودور، ۱۷ / ۷۱.

۳- پلوتارک، پیشین.

کافی اثر کرد، از جاییش برخاسته مشعلی بر سر دست گرفت و ضمن آنکه نعره‌های مستانه برمی‌آورد، رقص کنان به طرف کاخ شاهنشاهان به راه افتاد. افسران و سربازانش به تأسی از او مشعل به دست و پایکوبان و نعره کشان در پی او روان شدند. اسکندر چون به کاخ رسید آتش در گوشه‌ئی از آن افکند، و سربازانش هر کدام از گوشه‌ئی این نگین پرافتخار را به آتش کشیدند.^۱ بدین ترتیب کاخ داریوش و خشیارشا و اردشیر که روزگار درازی سجده گاه بزرگان سراسر جهان متمدن بود در این آتش کینه و انتقام به کلی سوخت و آوار شد.

نویسندگان غربی - چون دیودور و پلوتارک و دیگران - که برای مقدس جلوه دادن اسکندر از هر تلاشی فروگذاری نکرده‌اند و همواره کوشیده‌اند که کارهای او را توجیه کنند، چنین وانمود میکنند که گویا یک روسپی مقدونی بنام تائیس که معشوق یک افسر به نام بطلمیوس بود، اسکندر را به آتش زدن تخت جمشید تشویق کرد. این نویسندگان با نوشتن چنین عذری لکه‌ننگ اسکندر را پر داغتر و سیاهتر ساخته‌اند؛ زیرا با گفته خودشان وی را شخصیتی مسلوب‌الیراده نشان داده‌اند که میتواند در معرض تحریک هر روسپی زیاروئی قرار گیرد. اگر فرض را بر این بگیریم که اسکندر به تحریک این روسپی دست به این جنایت ضد تمدنی زده باشد، آیا چنین مردی که بدینسان تحریک میشود شایسته فرمانروایی بر سرزمینی به آن پهناوری بوده است؟ آیا میتوان چنین مردی را شایسته جانشینی بزرگانی چون کوروش و داریوش و خشیارشا دانست؟

با سوخته شدن کاخ شاهنشاهان آتش در اطراف گسترش یافت. چونکه مقدونی‌ها در سراسر شهر استخر آتش افکنده بودند، همانگونه که میل اسکندر بود تمام شهر در آتش سوخت و خاکستر شد. آتشسوزی به قدری شدید بود که هر چه خشت کوچک خام در آرشو زیرزمینی کاخ استخر وجود داشت را به آجر تبدیل کرد. همین امر سبب شد که بخش بزرگی از این خشتها که اسناد رسمی آن روزگاران بود تبدیل به آجر شده تا امروز نسبتاً سالم بماند و به دست بشریت بیفتد تا بشریت بداند که شاهنشاهان ایران چه دادگران و بزرگوارانی بوده‌اند و دستگاه دولتی ایران در زمان هخامنشی چه اندازه در راه برقرار نگاه داشتن عدالت انسانی و حمایت از حقوق انسانها موفق بوده است. در کاوشهای باستانشناسی اخیر این خشتهای کوچک به تعداد دهها هزار از زیر زمین تخت جمشید بیرون آورده شد، و اسناد نسبتاً مهمی که نشان‌دهنده عدالت و انسان‌دوستی

شاهنشاهان ایران است کشف گردید.^۱ از همین اسناد که بخشی از آنها با زحمات فراوانِ ایرانشناسانِ غربی ترجمه شده و در اختیار علاقمندان به تاریخ ایران قرار گرفته است، ما اکنون میدانیم که در ساختن بناهای شاهنشاهان ایران، بخصوص بنای تخت جمشید، همه کسانی که کار میکردند به حسب شغلی که داشته‌اند مزد متناسب می‌گرفته‌اند، و هیچکس بیگاری نمی‌کرده است. با خواندن این اسناد است که ما میدانیم که آشپزان، نجاران، خیاطان، روفتگران، و دیگر کارگرانِ کاخهای شاهنشاهی و کاخهان فرمانروایان و شهریاران ایران نه غلام و کنیز بلکه آزاده بوده‌اند و هر صنفی به تناسب شغلی که انجام میداده مزد درخور دریافت می‌کرده است. با خواندن این اسناد است که ما میدانیم در زمان هخامنشی نظام برده‌داری وجود نداشته و تمامی مردم کشور پهناور هخامنشی از هر قومی که بوده‌اند رعایای شاهنشاه به‌شمار می‌رفته‌اند. با خواندن این اسناد است که ما میدانیم چه نظام بازرسی منظمی در سراسر ایران برقرار بوده تا از اجحاف کارمندان و مأمورین مالیاتی و از احتمال رشوه‌گیری و اختلاس جلوگیری شود. با خواندن این خشتها است که انسان در شگفت میماند که در آن روزگاران چه عدالتی در ایران و خاورمیانه برقرار بوده و چه سازمان و تشکیلات منظمی از این عدالت پاسداری می‌کرده است. و انسان متوجه میشود که چه اندیشه‌های بزرگی در ایران پرورده شده بوده که تا کنون همانند آنها در تاریخ بشریت دیده نشده است.

اردشیر چهارم آخرین سنگر هخامنشی

بدبختی ایران در آن بود که در میان اینهمه رخدادهای ناگوار، سپهداران و بزرگان کشور بر سر تصاحب تاج و تخت شاهنشاهی با داریوش سوم درگیر بودند و هر کدام در صدد بود که داریوش را از میان برداشته خود برجای کورش و داریوش تکیه بزنند. گزارشهای مورخان قدیم دربارهٔ سرنوشت داریوش سوم در سال ۳۳۰ پم آشفته است، و همین اندازه میرساند که داریوش در آن اواخر درگیر مقابله با یک شورش نیرومند پارسی به نام بسوس بود که پیشتر شهریار باختر بود و اینک خویشان را شاهنشاه ایران میدانست و لقب **اردشیر چهارم** را بر خود نهاده بود. دیودور مینویسد که در آن هنگام داریوش درگیر جنگ با بسوس بود و فقط ۳۰۰۰۰ جنگجوی ایرانی و مزدور یونانی در اختیار داشت.^۲ همراه با سقوط استخر، داریوش یک مدعی دیگر

۱- رجوع شود به کتاب «از زبان داریوش»، تألیف هاید ماری کخ، ترجمهٔ پرویز رجبی. اومستد نیز در جای‌جای کتاب پراج خویش (تاریخ شاهنشاهی هخامنشی) اطلاعات پرارزشی از این سندها به‌دست میدهد.

سلطنت به نام اکسودات را شکست داده دستگیر و زندانی کرد، و اندکی پس از سقوط استخر او در پارت از بسوس شکست یافته به اسارت بسوس درآمد. اسکندر از راه همدان به سوی ری حرکت کرد و آن شهر را به تصرف درآورده به سوی پارت به راه افتاد. او در نزدیکی گرگان شنید که داریوش را بسوس شکست داده دستگیر کرده و بسوی باختر در حرکت است. اسکندر در تعقیب بسوس شتافت تا پیش از آنکه دوباره به دولت رو به زوال ایران سروسامان دهد و بتواند نیروی کافی برای مقابله با وی فراهم آورد، او را از میان بردارد.

مورخان یونانی درباره فرجام داریوش سوم یک روایت افسانه‌وار نقل کرده‌اند که گویا اسکندر وقتی به محلی که قبلاً بسوس در آن اردو زده بوده رسید، داریوش را درحالتی زخم‌خورده با نیم‌رمقی برارابه سلطنتی یافت، و پیش از آنکه بتواند برای او کاری انجام دهد داریوش درگذشت. معلوم نیست که این روایت تا چه حدی صحت داشته باشد، ولی آنچه مسلم است آنکه داریوش پیش از آنکه اسکندر به او برسد کشته شد. پس از آن اسکندر شایع کرد که چون بسوس عامل قتل شاهنشاه است او قصد دارد که انتقام خون شاهنشاه را از او بگیرد. شایع کردن چنین داستانی برای فریب اذهان عمومی مردم ایران بود تا او بتواند نبرد با اردشیر چهارم را توجیه کند و نفرت عمومی برضد او را برانگیزد. همین روایت بود که بعدها در داستانهای تاریخی نیز ماند.

اردشیر چهارم به باختر رفت و در صدد گردآوری نیرو برای مقابله با اسکندر برآمد. با کشته شدن داریوش سوم در سال ۳۳۰ پم آخرین نفس شاهنشاهی هخامنشی به سرآمد و بقیه نقاط ایران به زودی توسط اسکندر تسخیر شد.

اسکندر مدتی در گرگان ماند و به برگزاری جشنهای پیروزی گذراند و خود و سربازانش از دوشیزگان و بانوان اسیرشده ایرانی، که بیشترشان از بهترین خاندانهای ایرانی بودند، کام ستانند و شادیه‌ها کردند. در اینجا اسکندر لباس شاهنشاهان را دربر کرد و تاج شاهنشاهان را بر سر نهاد و از همراهانش خواست که با او مثل شاهنشاهان رفتار کنند و بی‌اجازت به حضورش بار نیابند. بعد از مدتی که در گرگان به شادی گذراند، قصد اردشیر چهارم کرد که در باختر مستقر بود. پیش از آنکه به بلخ برسد به او خبر رسید که ساتی‌برزن به حمایت از سلطنت اردشیر چهارم برخاسته مقدونیه را از هرات رانده و در صدد پیوستن به اردشیر چهارم است. ساتی‌برزن فرماندار هرات بود و پس از کشته شدن داریوش سوم که اسکندر به گرگان رسید، او به نزد اسکندر رفته اظهار اطاعت کرده بود تا هرات را از تجاوز مقدونی‌ها نجات دهد. و اسکندر یک نیروی مقدونی را

برای استقرار در هرات فرستاده بود. به نظر میرسد که مقدونی‌ها در هرات دست به کارهایی زدند که ساتی برزن را پشیمان کرده برضد آنها به حرکت درآورد و برآن داشت که از اردشیر چهارم در برابر این تمدن‌ستیزان حمایت کند. اسکندر همینکه این خبر را شنید بی‌درنگ به سوی هرات به راه افتاد، ولی در این هنگام ساتی‌برزن با نیروهایش به شاه پیوسته از دسترسی اسکندر دور بود.

اسکندر از اینکه نتوانسته بود بر ساتی‌برزن دست یابد برآن شد که همهٔ خشمی که از این ایرانی دلیر دردل داشت را برسر مردم هرات خالی کند. مردم هرات که میدانستند اسکندر و یونانیها چه بلاهایی برسر مردم شهرهای ایران درآورده‌اند، از ترس تجاوزات ناموسی آنها شهر را ترک کرده به جنگلهای کوهستانی اطراف پناه بردند. اسکندر که تصمیم به قتل‌عام مردم شهر گرفته بود دستور داد جنگل را آتش زدند. هر که از جنگل بیرون می‌آمد کشتار میشد. آتش جنگل را فراگرفت، مردم نتوانستند خودشان را نجات دهند، و همه‌شان از بزرگ و کوچک و زن و کودک در میان آتش سوختند و خاکستر شدند.

هیچ وحشیگری از این بیشتر نمیتواند باشد که در اینجا از اسکندر سرزد. کسانی که در آتش اسکندر سوختند مردم بی‌دفاع و زنان و کودکانی بودند که از ترس ددمنشیهای او و تجاوزهای جنسی سربازانش به جنگل پناه برده بودند. اسکندر میخواست چنان وحشی در منطقه ایجاد کند که هیچکس جرأت نکند به نیروهای ملی یاری برساند. مورخان وقتی این حادثه را ذکر میکنند میگویند که اشخاصی که قادر به جنگیدن نبودند به این جنگلها پناه برده بودند؛ و این به معنای مردم بی‌دفاع است که زنان و فرزندان‌شان را برداشته از شهر گریخته بودند. اسکندر همهٔ اینها را از زن و کودک و پیرمرد در آتش سوزاند تا وحشت از خودش را در سراسر منطقه بگستراند و فکر هرگونه مقاومت را در ایرانیان منطقه از میان ببرد.

طرح ترور اسکندر توسط سربازان یونانی مخالفِ خدایی او

اسکندر پس از ویرانسازیِ هرات به زرننگ (مرکز سیستان) لشکر کشید. اما او کارهایی میکرد که بیشتر افسران‌ش را از خودش ناراضی کرده بود. در زرننگ برخی از افسران قرار گذاشتند که او را ترور کنند. ولی این نقشه پیش از اجرایش توسط یک سرباز یونانی که معشوق یکی از افسران مقدونی بود افشا شد. داستان این قضیه را که مورخان یونانی نوشته‌اند چنین است که یکی از افسران بلندپایهٔ مقدونی روزی یک سرباز جوان یونانی را برای گائیدن به درون معبدی (شاید معبد اناهیتا یا میترا) برد، و در آنجا وقتی به اوج لذت رسید به سرباز گفت که او با دو تن دیگر قرار گذاشته‌اند که اسکندر را بکشند. این سرباز جوان نیز راز را به برادرش گفت، و این

برادر از بیم آنکه توطئه نافرجام بماند و او بسبب اینکه از آن خبر داشته مجازات شود آن را به نحوی به گوش اسکندر رساند و اسکندر از کشته شدن رهید. سردسته توطئه‌گران یکی از صمیمی‌ترین دوستان اسکندر بود و فیلاتاس نام داشت. اسکندر جلسه محاکمه تشکیل داد و به‌عضای جلسه اعلام کرد که او بی‌حد به فیلاتاس و پدرش علاقه داشته، و وقتی رسماً به‌مقام خدایی ارتقاء یافته در نامه‌اش این ارتقاء را به‌او اطلاع داده است؛ ولی فیلاتاس به‌جای آنکه از خدا شدن او شاد شود در پاسخش نوشته که «بخاطر ارتقای تو به‌مقام خدایی به‌تو تبریک می‌گویم ولی دلم می‌سوزد به‌حال کسانی که مجبورند با کسی که فنا شونده است و خود را بالاتر از دیگران میدانند زندگی کنند» و او را چون خدا پپرستند.

اسکندر چنان از این فرمانبردار صمیمی و مخالف الوهیتش در خشم بود که دستور داد وی را در زیر شکنجه‌های شدید نگاه دارند. فیلاتاس را شکنجه‌گران با داغ کردنها و کندن پاره‌های گوشت و پوستش در زیر شکنجه داشتند و آهسته‌آهسته پوست و گوشتش را قیچی کردند تا استخوانهایش پدیدار شد، آنگاه بر استخوانهای بی‌گوشت شده‌اش تازیانه زدند. اسکندر خود به‌تماشای این شکنجه ایستاده بود و ازدیدن آن لذت می‌برد. وقتی فیلاتاس در زیر شکنجه زوزه‌های جانسوز بر میکشید، شماری از افسران یونانی از ترس اینکه به‌سرنوشت او گرفتار آیند از اردو گریخته به کوهستانها و جنگلها پناه بردند. معلوم بود که چندین افسر یونانی در این توطئه شرکت داشته‌اند. فیلاتاس در زیر شکنجه اعتراف کرد که افراد دیگری هم با ادعای الوهیت اسکندر مخالفند و این ادعا را اهانت به‌خدای خودشان میدانند. او حتی اعتراف کرد که قبلاً بر آن بوده‌اند که اسکندر را بکشند ولی چونکه با داریوش در جنگ بوده‌اند این عمل را به‌تأخیر افکنده‌اند.

از جنبه‌های جالب در روایتهای مورخان از این داستان آنست که به‌مناسبت موضوع، از یکی از پسران یونانی که معشوق اسکندر بوده نیز نامی به‌میان آمده و بر همجنس‌باز بودن اسکندر تصریح شده است. اسکندر در پی کشف این توطئه شماری از افسران پرنفوذ یونانی را اعدام کرد و کسانی را به‌همدان فرستاد تا پارمنیون پدر فیلاتاس را که نایب او درهمدان و نگهبان گنجخانه همدان بود ترور کنند؛ زیرا این مرد بسیار نیرومند بود و اسکندر از انتقام او بیم داشت. دوتن دیگر از دستیاران پارمنیون نیز بر همین فرمان در همدان ترور شدند. اسکندر برخی دیگر از افسران یونانی را که در میان سربازان محبوبیت داشتند نیز به‌بهانه دست داشتن در توطئه به‌قتل رساند.^۱

۱- یرنیا، ۱۶۵۶-۱۶۷۶، به‌نقل از کنت کورث.

علت این کار او آن بود که او مردی فوق‌العاده حسود بود و نمیتوانست هیچکس را غیر از خودش محبوب مردم ببیند یا کسی غیر از او مورد احترام دیگران باشد.

اسکندر به شدت شیفته الوهیت خویش بود، و پس از این کشتارها از یونانیها خواست که آنان نباید صرفاً به الوهیت او در حد عقیده قلبی اعتراف داشته باشند بلکه باید این را در عمل به اثبات برسانند و او را مثل خدای آسمان پرستند و در برابرش سجده کنند. افراد فرصت طلبی که در سپاه اسکندر بودند وقتی سرنوشت مخالفین الوهیت اسکندر را دیدند بر آن شدند که با تأکید بر الوهیت وی خودشان را به او نزدیک سازند. یکی از شاعران یونانی در اشعارش ضمن ستایش الوهیت اسکندر تصریح کرد که همگان باید اسکندر را به جای خدای سابقشان پرستند و در پیشگاهش سجده کنند. اسکندر را این ستایشنامه خوش آمد و از او خواست که آن را برای افسران ارتش بخواند. وقتی او اینها را برای جمع افسران میخواند اسکندر در پس پرده نمانده بود تا بشود که چه کسی موافق الوهیتش نیست. یکی از افسران مقدونی که شاگرد ارسطو بود این شاعر متملق را مسخره کرده گفت: «وقتی سجده میکنی مواظب باش که پیشانیت را محکم بر زمین بسابی». اسکندر از شنیدن سخنان این مرد به خشم شد و از پرده بیرون آمده او را زد و با سر بر زمین افکند و پیشانیش را بر زمین سایید و گفت: «اکنون تو همان کاری میکنی که فکر میکردی مسخره است». آنگاه دستور داد این افسر را در بند کرده به قفس آهنین افکندند تا در شکنجه بمیرد.^۱

داستان رفتارهای ناشی از عدم تعادل روحی اسکندر را همه مورخان یونانی نوشته‌اند و این داستانها به قدری عمومیت داشته که حتی مورخی چون پلوتارک که خودش را وقف ستایش از اسکندر ساخته بوده نیز نتوانسته است از نوشتن آنها خودداری ورزد. با همه اختصاری که او در ذکر این داستانها به کار برده، باز هم اینها چندین صفحه از کتاب وی را به خود اختصاص داده‌اند. من نمیخواهم که با پرداختن به چنین داستانهایی خواننده را خسته کنم؛ ولی چون شایسته می‌بینم که اینها را به عنوان آئینه نمایشگر شخصیت اسکندر در پیش روی خواننده قرار دهم، بناچار برخی از آنها را به اختصار بسیار زیاد بازگویی کردم، و دو تایی دیگر را نیز مختصراً از گزارش پلوتارک باز می‌گویم.

پلوتارک مینویسد که یکروز در بزمی که اسکندر برپا کرده بود و یکی از غزلخوانان در ستایش خدایی او سروده‌ئی میخواند، یک افسر پیر یونانی در مستی خطاب به اسکندر گفت: «این ما تئیم که به ضرب شمشیرهایمان تو را به این جاه و جلال رسانده‌ایم و اکنون تو ادعا میکنی که فرزند

آمون (خدای بزرگ مصر) هستی و از دیگر افراد بشر والاتری!». اسکندر گفت: «آیا فکر میکنی که در برابر مقدونیها چنین زبان‌درازی کنی و بی‌کیفر بمانی؟» مرد که مست بود گفت: «ما مدتها است که کیفر می‌بینیم زیرا مجبوریم که یک انسان عادی مثل همگان را خدا بدانیم». اسکندر به شدت درخشم شد و سیبی از روی میز برداشته به پیرمرد پرتاب کرد. پیرمرد بازهم چیزهایی به اسکندر گفت، و اسکندر از حالت عادی خارج شد و به لهجه مقدونی بسیار رکیکی به نگهبانانش فریاد زد که بیایند و این مرد را به سزایش برسانند. پیرمرد که مستی از خود بی‌خودش کرده بود بازهم به انتقاد از خدایی اسکندر ادامه داد، و اسکندر به قدری خشمگین شد که با یک خیز خودش را به شمشیری رساند که در پس پرده نهاده بود، و آنرا گرفته بر روی پیرمرد پرید و آنرا در سینه‌اش فرو کرد و وی را درجا کشت.^۱

پلوتارک ضمن یاد کردن داستان مجازات و شکنجه شماری از مخالفان الوهیت اسکندر که در میان آنها چندین تن از دوستان نزدیک خود اسکندر بودند، مینویسد که یکی از اینها هم یک فیلسوف پیر از دوستان ارسطو بود که همگان به او احترام میگذاشتند. این مرد چونکه یکبار به دوستانش گفته بود حاضر نشده نسبت به اسکندر که یک انسان فناشونده است مثل بقیه رفتار کند، به دستور اسکندر بازداشت و در زنجیر شد و هفت ماه در زنجیر شکنجه میدید در همان زنجیر جان داد.^۲

فرجام اردشیر چهارم و پایان کار شاهنشاهی هخامنشی

اسکندر بعد از سیستان به بلخ لشکر کشید که اردشیر چهارم در آن مستقر بود. اردشیر نیروی کافی در اختیار نداشت، و وقتی اسکندر به بلخ نزدیک شد او به ماورای جیحون جنوبی گریخت. اسکندر که بوسیله جاسوسانش از کمی سپاه اردشیر چهارم مطلع شده بود چندین لشکر را در منطقه پراکند و سرانجام یکی از این لشکرها اردشیر را شکست داده گرفتار کرد و خبر این گرفتاری را برای اسکندر فرستاد. اسکندر چنان از این پادشاه دلیر در خشم بود که دستور داد او را برهنه در زنجیر کنند و زنجیر برگردنش افکنده وی را به دنبال اسب بکشند و در کنار راهی ببندند تا او سواره از وی بگردد و وی را ببیند. طبق دستور اسکندر عمل شد و اسکندر سوار بر ارابه از آن راه گذشت و وقتی به کنار اردشیر چهارم رسید به او گفت چرا به شاه و دوست و ولینعمت خودت خیانت کردی و او را در بند ساختی و کشتی؟ اردشیر که در فکر بود شاید بتواند راهی

۱- پلوتارک، کتاب اسکندر، ۸۷.

۲- همان، ۹۵.

برای نجات خویش بیابد و خویشتن را زنده نگاه دارد تا در سر فرصتی این مقدونی ویرانگر را از کشور براند، جواب داد که میخواست او را به‌وی تسلیم کند. ولی این پاسخ فریبنده‌ او اسکندر را قانع نمی‌کرد. اسکندر در عوامفریبی مهارت بسیار داشت و میخواست هر چه بیشتر این بزرگمرد دلیر- و بنظر او سرکش- را شکنجه روحی دهد و در عین حال به کسانی که در آن نزدیکیها بودند بفهماند که او میل نداشته که شاهنشاه ایران را بکشد و اکنون بر «بسوس» به‌خاطر اینکه شاهنشاه را کشته خشم گرفته است. او برای اینکه این عوامفریبی را به‌گوش ایرانیان برساند یکنفر جارچی را واداشت که با صدای بلند اعلام کند که اسکندر چنین و چنان میگوید و این مرد را به‌خاطر شاهکشی مجازات میکند. اسکندر امر داد تا اردشیر را به‌شدیدترین وجهی شکنجه کردند و گوشها و بینش را بریدند، و برای اینکه دوران درازی در زیر شکنجه باشد وی را به‌حالتی افکندند که فرار کردن برایش ممکن نبود، و او را برهنه در قفس آهنین کردند و همراه اردوی او برده میشد؛ و چون فتوحاتش در باختر به‌اتمام رسید به‌درون ایران برگشت، وقتی به‌همدان رسید دستور داد وی را زنده در میان دودرخت بستند به‌گونه‌ئی که درختها به‌زور چندمرد به‌هم نزدیک شده بودند، و آنگاه هر دو درخت را رها کردند و جسد اردشیر دوپاره شد. پس از آن پاره‌های جسدش را بر سر راه کاروانرو بین‌المللی (احتمالاً در نزدیکی بغستان) بردار آویختند. این آخرین مقاومت ایرانیان بود که در بلخ در هم شکست و بعد از آن اسکندر خودش را صاحب بی‌رقیب ایران و ایرانیان دانست و یقین یافت که شاهنشاه ایران و وارث شاهنشاهان جهان شده است.

شکرکشی اسکندر به‌سرزمینهای ایرانی در هندوستان

اسکندر پس از آنکه خیالش از داریوش سوم و اردشیر چهارم آسوده شد و خود را شاهنشاه ایران دید تصمیم گرفت تا امکانات مادی سربازانش را بگیرد تا در آینده کسی احساس وجود نکند و همه به‌او محتاج باشند و خدائیش را قبول داشته باشند؛ و دیگر مسائلی چون ابراز مخالفت با خدایی او بروز نکند. او سفر هند و گرانبار بودن افسران و سربازان را بهانه کرد و به‌همگان دستور داد که هر چه اموال تاراجی باخود دارند را به‌آتش بکشند. اینها اموالی بود که در نواحی شرقی ایران به‌تاراج برده بودند، و گرنه اموال شهرهای بزرگی چون بابل و شوش و استخر را قبلاً به‌مقدونیه و یونان فرستاده بودند. پلوتارک مینویسد که سربازان اسکندر که کشته‌شدن افسران و سربازان در زیر شکنجه‌های اسکندر را به‌چشم دیده بودند، با وجودی که به‌اموالشان دلبسته بودند جرأت نکردند با فرمان او مخالفت کنند، و بناچار فرمان وی را به‌اجرا درآورده همه اموالی که با

خود داشتند را به آتش کشیدند.^۱

او سپس از تنگه خیر گذشته به آن قسمت از شبه‌قاره هند که جزو قلمرو هخامنشی بود لشکر کشید و سرزمینهایی که قبلاً در زیر چتر پرامن شاهنشاهی بود را به خاک و خون کشید، آنگاه قصد بازگشت به درون ایران کرد. پلوتارک مینویسد که کشتارها و تاراجهایی که اسکندر در هند انجام داد چنان شدید بود که نیکرفتاریهای سابق او را تحت الشعاع قرار داد. او حتی رهبران دینی و برهمنان بی‌دفاع را گرفته بردار زد.^۲ با وجود داستانهایی که درباره سفر او به هند در روایات یونانیا آمده معلوم میشود که او پس از عبور از تنگه خیر وارد پشاور شد و از آنجا راه جنوب درپیش گرفت و پس از عبور از یکی از شاخه‌های پنجاب وارد سند شد و شهرهای سرراه را که عموماً دفاع چندانی نداشتند تاراج کرد. تنها شهر مهم سند که دفاع مستحکم داشت **ملتان** بود که اسکندر ضمن محاصره آن مجروح شد، و همین امر باعث شد که او از پیشروی در خاک هند منصرف شود. این سرزمینها امروز بخش عمده کشور پاکستان را تشکیل میدهند و از زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران واقع میشدند. او پس از آنکه شهر ملتان را با خاک یکسان کرد و تمامی مردم شهر را از دم تیغ گذرانده اموال موجود در شهر را غارت کرد، از کنار رود سند به ساحل دریای سند رفت و از آنجا راه کرانه را در پیش گرفته از بندرهای گوادر و چابهار کنونی گذشته وارد خاک بلوچستان امروزی شد و از راه کرمان به پارس برگشت (سال ۳۲۵ پ.م). یک بخش از ارتش را نیز با هزار و هشتصد لنج (قایق بزرگ) که از مردم سند مصادره کرد، از طریق دریا روانه کرد تا از راه اروندرود به بابل بروند. آریان که کتاب هشتم لشکرکشی اسکندر را برپایه یادداشت‌های فرمانده یونانی این لنجها به این سفر دریایی اختصاص داده، نوشته است که اسکندر اموال غارت کرده در سند را با این لنجها فرستاد. اما در این کتاب اطلاعات ارزشمندی راجع به آبادیهای سواحل بلوچستان و بنادر خلیج فارس به دست میدهد که خواندنش برای هر ایرانی خالی از فایده نیست. مثلاً ما از این کتاب میدانیم که بندر میناب که در آن زمان انامیش (بی‌نام؟) نامیده میشده، بر دهانه یک رودی به همین نام واقع شده بوده و انواع درختان میوه به جز زیتون در آن وجود داشته است؛ و مینویسد که این منطقه (منطقه بندرعباس و میناب) را هرموزیا مینامیده‌اند و از نظر تقسیمات کشوری جزو کرمان بوده است. یا جزیره هرموز فعلی در آن هنگام هوورکتا نام داشته و محصولاتش خرما و انگور بوده است. یا جزیره کیش در آن زمان یک نقطه مقدس بوده

۱- همان، ۹۸.

۲- همان، ۱۰۳.

که همه ساله مردم در روزهای خاصی برای عبادت و قربانی به آنجا میرفته‌اند و برای مهر و ناهید قربانی میداده‌اند؛ یا نامهای بندرهای «بستانه» و «کنگان» و «ریگ» فعلی در آن زمان نیز همین بوده، و اولی را آپستانه و دومی را کگانه و سومی را رُگنیش میگفته‌اند. یا اینکه در آبهای خلیج فارس دلفین فراوان بوده و یونانیها به چشم خودشان دیده‌اند.^۱

گزارش برگشت شتاب‌آمیز اسکندر از بیابانهای خشک و خطرناک سند و بلوچستان به‌درون ایران معلوم میدارد که سفر جنگی او به هندوستان با ناکامی بزرگی همراه بوده است. مورخان یونانی مینویسند که اسکندر در لشکرکشی به هند صد و بیست هزار سپاه پیاده و پانزده هزار سواره همراه داشت، و وقتی به ایران برگشت جز یک‌چهارم این سپاه برایش نمانده بود.^۲ او اکنون که خودش را شاهنشاه ایران میدانست از آنکه کاخ عظیمی چون تخت جمشید را به آتش کشیده بود پشیمان بود، و دلش میخواست کاش آنهمه شکوه را تبه نساخته بود تا در آن تاج بر سر مینهاد و بر تخت مینشست و همانند داریوش و خشیارشا پادشاهان جهان را به حضور می‌پذیرفت. ولی دیگر کار از کار گذشته بود. کونت کورت مینویسد که مقدونیه از اینکه شهری به آن عظمت و کاخی به آن شکوه که پایتخت کل مشرق‌زمین بود را درحالت مستی به آتش کشیده نابود ساخته بودند از خودشان شرم داشتند؛ ولی باز هم باخودشان میگفتند کار درستی شده و این شهر و این کاخ باید نابود میشد. اسکندر که از کرده‌اش پشیمان بود گناه را به گردن یونانیها افکنده گفت که یونانیها چشم دید آن‌را نداشتند که اسکندر در کاخ خشیارشا بر تخت بنشیند، و او را تحریک به نابودسازی آن کردند.^۳

بر تخت نشستن اسکندر در پاسارگاد

چونکه تخت جمشید دیگر وجود نداشت اسکندر تصمیم گرفت که به پاسارگاد برود و در همانجائی که شاهنشاهی ایران به‌دست کوروش بزرگ تأسیس شده بود به‌رسم شاهنشاهان هخامنشی تاج بر سر نهد. پلوتارک مینویسد که وقتی اسکندر در اورنگ زرین بر تخت طلای شاهنشاهان جلوس کرد، پیرمردی مقدونی از دوستان پدر اسکندر چنان احساساتی شد که به‌گریه افتاد و گفت: «دریغا که پیشینیان ما زنده نیستند تا جلوس اسکندر بر تخت داریوش را تماشا کنند».^۴

۱- آریان، ۸ / ۳۳ - ۳۹.

۲- پیشین، ۱۰۹.

۳- کورتیاس، ۷ / ۱۰.

۴- پیشین، ۶۷.

در پاسارگاد آن عده از مغان که هنوز زنده مانده بودند جرأت نکردند به او بگویند که یونانیها به آرامگاه کوروش بزرگ دستبرد زده همه چیزش را غارت کرده نعش را نیز بر زمین افکنده رها ساخته اند؛ زیرا یقین داشتند که این کار به دستور شخص اسکندر و بخاطر اهانت به مقدسترین مقدسات ایرانیان صورت گرفته است و گفتنش بی فایده خواهد بود.

آرامگاه کوروش در پاسارگاد، به گونه‌ئی که مورخان آن زمان نوشته اند، یک گنبد شکوهمند در میان عمارتی وسیع و بزرگ بود که در میان باغستانهای سلطنتی پاسارگاد قرار گرفته بود و اطرافش را گلزارهای زیبا احاطه کرده بود که جویبارانی با سنگهای تراشیده رنگارنگ در میانشان جاری بود و اطراف این جویباران را چمنزاران سرسبزی فرا گرفته بود. بنای آرامگاه از سنگهای بزرگ ساخته شده بود و دیواره‌هایش به زیباترین نحوی تزیین شده بود، و فرازش گنبدی شکل بود، و مدخل کوچکی داشت که میشد در حالت خمیده وارد آن شد. جسد مومیایی شده کوروش بزرگ در تابوتی زرین بر روی میزی نهاده شده بود که پایه‌هایش از زر بود، و با پارچه‌های گرانبه و نفیس بابل و قالیهای ارغوانی آراسته شده بود و پیرامونش ردای سلطنتی و رختهای رنگارنگ با طوقها و یاره‌ها و زیورهای زرین و جواهرنشان چیده شده بود. وقتی به ساختمان بزرگ آرامگاه وارد میشدی از پلکانی میگذشتی که به سالن مخصوص مغان منتهی میشد، و این مغان شب و روز از آرامگاه پاسداری میکردند و برای شادی روح کوروش بزرگ نیایش میکردند. در کنار آرامگاه کوروش کتیبه‌ئی به خط پارسی نصب بود که رویش چنین نوشته شده بود:

هان ای انسان فانی! من کوروش پسر کام‌بوجیه هستم. منم که شاهنشاهی پارس را بنیاد نهادم و بر جهان فرمان راندم. به این پاره زمینی که من بر آن خفته‌ام بنگر و عبرت بگیر. این نوشته ساده به زبان حالش به همه مردم جهان اندرز میداد که فرجام هر بشری مرگ است و انسان در هر مقام و به هر شکوهی که باشد به لاشه‌ئی تبدیل خواهد شد و او را زمین خواهد خورد. این نوشته به همه انسانهای روزگاران اندرز میداد که تا در توان دارند دادگری پیشه کنند و از بیداد پرهیزند و بدانند که این دنیا فانی و زودگذر است و انسان باید همه چیز را رها کرده برود. چون اسکندر به درون آرامگاه رفت متوجه شد که هیچ چیزی جز نعش بی‌پیرایه و برهنه شده کوروش بزرگ در درون آرامگاه نمانده است، و نعش نیز پاره‌های استخوانی است که دست جنایتکار یونانیها آنرا بر زمین پراکنده است. و چون تحقیق کرد معلوم شد که عامل این دستبرد یک افسر مقدونی به نام پولی‌ماخوس بوده است. استخوانهای پراکنده شده کوروش را

به دستور اسکندر جمع آورده در تابوتی چوبین و بی‌پیرایه نهادند و درب آرامگاه را با خشت مسدود ساختند.

حتما اسکندر به آرامگاه کوروش رفته بود تا مغرورانه به روح این بزرگمرد تاریخ بشریت بگوید: بین که من از اروپا آمدم و ملک را از دست فرزندان چون توئی بیرون کشیدم و دختران تو را به آغوش سربازان خویش افکندم و گنجهای تو و فرزندان تو را به تاراج دادم و ملتی را که تو به آن عشق میورزیدی اسیر و بندهٔ مقدونیان ساختم، و اکنون این توئی که پاره‌های استخوانت همچون بی‌کسان جهان بر زمین پراکنده است و از هیبت من کسی جرأت ندارد به تو نزدیک شود و از تو یاد کند. تو که جبین شاهان جهان بر آستان سوده میشد اکنون چنان بی‌کس و زار شده‌ای که پابرهنگان مقدونی- که تا دیروز به بندگی تو و خاندانت افتخار میکردند- پا بر استخوانهای لاشهٔ تو مینهند.

بعد از آن اسکندر به استخر رفت تا یکبار دیگر جنایتهایش را از نظر بگذراند، و بنگرد که از آتش‌سوزی تعمدی او چه چیزی از آن شهر باشکوه برجای مانده است، و کاخ شکوهمند داریوش و خشیارشا که روزگارانِ درازی سجده‌گاه شاهان جهان بود اکنون در چه حالتی افتاده است. در آنجا نیز معلوم شد که مقدونیه‌ها به آرامگاههای شاهنشاهان دستبرد زده و اماکن مقدس ایرانیان را که از آتش‌سوزی بزرگ به دور بوده است ویران ساخته‌اند و هرچه در آنها بوده است به غارت برده‌اند. هرچند که کونت کورت نوشته که او عاملین تخریب آرامگاههای شاهنشاهان هخامنشی در استخر که اجساد پاک داریوش بزرگ و خشیارشا و اردشیر اول را بیرون ریخته بودند را مجازات کرد؛ ولی بعید بنظر میرسد که این جنایتها بدون اشارهٔ او صورت گرفته باشد. در استخر تمام آرامگاههای شاهنشاهان بزرگ تاریخ به دست مقدونیهای بی‌خرد تخریب شده بود و هرچه در آنها بود به تاراج رفته بود.

در سالهایی که اسکندر در شرق ایران و هند و سند بود، چون ایرانیان هنوز کم و بیش در برابر تجاوزات مقدونیها مقاومتی نشان میدادند، سرداران مقدونی دست به انواع جنایتها زدند تا تمامی مقاومتها را درهم کوبند. آنها بسیاری از آبادیها را به آتش کشیدند، هرکس از بزرگان ایرانی را در جایی سراغ داشتند کشتند، و چنان کردند که هیچ سری در ایران باقی نماند، و تنها جولان‌دهندگان در ایران مقدونی‌ها و یونانیان باشند.

ازدواج افسران مقدونی با دوشیزگان ایرانی

اسکندر چندان در استخر و پاسارگاد نماند و به طرف شوش حرکت کرد. او بسیاری از

بانوان و دوشیزگان خاندانهای سرشناس پارسی را به اسارت گرفته بود. در میان این دوشیزگان یکی بود که در باختر به اسارت افتاده بود و **رخشانک** نام داشت. این دوشیزه که مثل هزاران دوشیزه دیگر ایرانی کنیز شده بود مجبور بود که همراه دیگر دوشیزگان کنیزشده ایرانی در بزمهای سربازان اسکندر برقصد. او از چنان زیبایی مسحورکننده‌ای برخوردار بود که وقتی چشم اسکندر به او افتاد دلباخته‌اش شد و وی را برای خود نگاه داشت. او به زودی فهمید که وی دختر شهریار باختر و از خاندان هخامنشی است و پدرش شکست یافته و متواری است. اسکندر بر آن شد که برای آنکه به سلطنت خویش بر ایران مشروعیت بخشد او را به همسری خودش درآورد. او در سال ۳۲۷ وقتی در باختر بود، وسائلی انگیزنده پدر این دوشیزه را به نحوی به خود جلب کرد و رسماً از دخترش خواستگاری کرد. او با این ازدواج داماد خاندان سلطنتی ایران میشد و میتوانست به خودش حق بدهد که خویشان را شاهنشاه ایران بنامد و فرزندی که از این بانو بزاید را بعنوان ولیعهد خودش معرفی کند.

او با **استاتیرا** دختر داریوش سوم و **پریزاتیش** دختر کهرت اردشیر سوم نیز ازدواج کرد. دختر دیگر داریوش سوم را به محبوبترین رفیقش **هفستیون** داد. **آماسترین** برادرزاده داریوش سوم، یک دختر آتورپات شهریار ماد، **ارته‌کاما** دختر ارته‌باد، **اپاما** و **برسین** خواهران ارته‌باد و چندین دوشیزه اسیر دیگر از خاندان هخامنشی را که شمارشان در مجموع به هشتاد تن میرسید به ازدواج بهترین سردارانش درآورد. جز اینها ده‌هزارتن از بزرگان سپاه اسکندر با ده‌هزار دوشیزه از خاندانهای سرشناس ایرانی - که همگی در اسارت بودند- ازدواج کردند. همه ازدواجها در شوش در یک مراسم خاصی بطور دسته‌جمعی و برطبق رسوم ایرانیان برگزار شد.^۱

هدف اسکندر از این ازدواجها دو چیز بود: یکی آنکه میخواست با این ازدواجها بانوان ایرانی نسبت به یونانیها تعلق خاطر بیابند و به مرور زمان ثروتهای خانوادگیشان را که تا آن وقت نهان مانده بود به خانواده‌های جدیدشان انتقال دهند، تا در آینده همه ثروتهای ایران به یونانیها منتقل شود. دیگر آنکه چون شیفته راه و رسم اشرافیت ایرانی بود- تاجائی که لباس ایرانی می‌پوشید و آموختن زبان ایرانی را تشویق میکرد- میخواست که اولاد یونانیها را بانوان ایرانی تربیت کنند، و آنها خود و فرزندانشان با راه و رسم و تمدن ایرانی آشنا شوند، و در آینده که او شاهنشاه ایران شود افرادش نیز مثل افراد شاهنشاهان باشند. بعلاوه، تعلق خاطری که این بانوان به شوهرانشان می‌یافتند میتواند زنده‌ماندگان خاندانهای این بانوان را به یونانیان نزدیک کند و

۱- پلوتارک، کتاب ایومین، ۱. پیرنیا، ۱۸۸۳-۱۸۸۵، به نقل از آریان.

ریشه‌های یونانیها را در ایران استوار سازد، و بدین وسیله امکان استمرار حاکمیت یونانیها در ایران افزایش یابد.

اسکندر به شدت تحت تأثیر شکوه شاهنشاهی ایران بود، و آرزو داشت که خود و یونانیهای همراهش ایرانی شوند و جای شاهنشاهان و دولتمردان تاریخ را بگیرند، و همان عزت و احترامی را در جهان و در میان انسانها کسب کنند که دستگاه سلطنت هخامنشی کسب کرده بود. او پس از تخریب شهرهای کشور و قتل عام بزرگان ایران و اسیر و برده کردن بازماندگان خاندان سلطنتی و خاندانهای حکومتگر ایرانی، سی هزار تن از نوجوانان اسیر شده از خاندانهای بزرگان را برای خودش جدا کرده در پادگانی نهاد و شماری از افسران برجسته یونانی را بر آنها گماشت تا با زبان یونانی آشنایشان کنند. او بر این جوانها صفت «اپیگونی» نهاد که به معنای «بازماندگان» بود، و منظور از آن بازماندگان بزرگان ایران است. حتما هدف وی از این کار آن بود که این تعداد عظیم از جوانان ایرانی بر روحیه یونانیها اثر بگذارند و آنان را با فرهنگ و خلق و خوی ایرانی آشنا سازند. و چون به تجربه میدانست که یونانیها روحیه سرکش و مطیع‌نشدنی و انضباط‌ناپذیر دارند، امیدوار بود که با تأثیرپذیری از رفتارهای این جوانان که حاصل دو قرن و نیم سلطنت منضبط بودند، در میان یونانیها نیز کسانی پرورده شوند که بشود به نظم و انضباطشان امیدوار شد.

او با اطمینان از اینکه دیگر در ایران هیچ سری باقی نمانده تا برای او خطری ایجاد کند، بر آن شد که از افراد یونانی‌ش بکاهد و جای آنها را با ایرانیان پر کند. او وقتی از شوش حرکت کرد در شهر اوپیس به سپاهیان‌ش پیشنهاد کرد که کسانی که فکر میکنند پیر و خسته شده‌اند و ثروتهای کافی هم اندوخته‌اند اجازه دارند که وی را رها کرده به میهنشان برگردند و بقیه عمر را در شهرهایشان به آرامش بگذرانند. او با پیش کشیدن این موضوع در نظر داشت بخش بزرگی از افراد یونانی سپاهش را مرخص کرده به اروپا بفرستد. سربازان و افسران‌ش که منظور اصلی او را درک کرده بودند و میل نداشتند از آنها نعمت که در ایران هست دل برکنند، به دنبال این پیشنهاد سر به مخالفت برداشتند و کسانی به اعتراض گفتند: «ما میخواهیم که اسکندر همه‌مان را مرخص کند تا به شهرهایمان برگردیم؛ بگذار آن خدائی که پدر او است برایش بجنگد». اسکندر از ابراز مخالفت افرادش چندان به خشم شد که دستور داد سیزده تن از کسانی که پنداشته میشد بیشترین مخالفت را میورزند دستگیر و اعدام شوند.^۱

پلوتارک نیز این گزارش را آورده مینویسد که اسکندر وقتی دید که جوانان ایرانی

کارآمدتر از یونانیها، خواست که بخشی از یونانیها را مرخص کرده به اروپا بفرستد. یونانیها با فرمان او مخالفت کردند و به طعنه گفتند: «ما میرویم؛ بگذار این سی هزار جوان که هنری جز رقصیدن ندارند برای اسکندر جهانگشایی کنند». اسکندر از یونانیها درخشم شد و سه روز از آنها کناره گرفته با جوانان ایرانی گذراند و آنها را به عنوان گارد ویژه اش تعیین کرد. سرانجام در اثر التماسها و زاریهای یونانیها برخی از آنها را بخشود و بخشی را نیز مرخص کرده با احترام و با اموال بسیار به اروپا فرستاد.^۱

مرگ اسکندر

اسکندر آرزوهای دورودرازی در سرداشت. او آرزومند بود که روزی چون کوروش و داریوش و خشیارشا سرور کل جهان متمدن شود. او در شوش آرزوی خودش را برآورده میدید، غافل از آنکه اجل در کمینش نشسته است. او از خوزستان به سوی همدان حرکت کرد تا از آنجا به بابل برود. در بین راه به هر شهری میرسید چندی به عسرت می پرداخت و افرادش به مال و ناموس مردم بی دفاع شده ایران تجاوزهای بسیار میکردند. وقتی در کنار همدان اردو زد، رفیق محبوبش هفستیون (که شایع بود از کودکی با اسکندر روابط عاشقانه داشته است) در اثر افراط در میگساری بیمار شد و اسکندر را در اندوه فرو برد. اسکندر - به نوشته پلوتارک - عادت داشت که غمهایش را با جنگ و آدمکشی فرونشاند. چون دیگر هیچ دشمنی نمانده بود که با او بجنگد، در اینجا تصمیم گرفت که بازی «تعقیب و شکار انسان» را به راه اندازد، و با کشتار کسانی که در آبادیهای نزدیک سکونت داشتند و در اطاعت او بودند از بار غمش بکاهد. او بدین منظور گروهی مسلح را با خود برداشته به مردم یک روستا که پلوتارک نامش را «کوسایی» نوشته است حمله ور شد و «همه قوم را از دم شمشیر گذراند»، و در پی آن آرام گرفت. پلوتارک در توجیه این کشتار دسته جمعی از روستائیان بی پناه مینویسد که اسکندر این کار را کرد تا برای شفای هفستیون قربانی بدهد؛ زیرا از «آمون» (خدای مصر و پدر آسمانش) دستور رسیده بود که روح هفستیون را با یک کار شایسته و دوستانه از خودش خشنود بدارد؛^۲ و شایسته ترین اقدام نزد اسکندر، که میتوانست خدایش را خشنود سازد، تعقیب و شکار و کشتار انسانها بود.

چنانکه از گزارشهای یونانیان برمی آید، قربانی دادن به این طریق نزد یونانیها یک رسم

۱- پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۱۴.

۲- همان، ۱۱۵.

معمولی و تکراری بود. کسان دیگری از افسران او نیز بدینگونه مردم تحت سلطه را قربانی میکردند. چنانکه در همین زمان و در آستانه ورود اسکندر به بابل، فرماندار مقدونی شهر بابل نیز گروهی از مردم شهر را بدین خاطر قربانی کرد تا خدایش به او بگوید که آینده اش چه سان خواهد بود. پلوتارک که این داستان را نوشته است توضیح میدهد که وقتی اسکندر از همدان حرکت کرده به بابل رسید فرماندار شهر مشغول قربانی دادن بود، و شمار بسیار زیادی لاشه درپای دیوار شهر بر خاک و خون افتاده بود، و اسکندر به چشم خود دید که خیل عظیمی از مردم همراه با خروش و فریادهای تند کشتار میشوند.^۱

اسکندر تصمیم داشت که در بابل مراسم باشکوه تاجگذاری به راه اندازد و همه شهریارانی که در اطاعت او بودند در این مراسم حضور یابند و همچون شاهنشاهان هخامنشی در برابرش کرنش کنند و سیاهه‌های باجهای کشورهایشان را به او تقدیم دارند، و او خودش را رسماً شاهنشاه جهان اعلام کند و از خودش نسخه دوم شاهنشاهان ایران بسازد. اسکندر درباره کوروش و داریوش و خشیارشا گزارشها و داستانهای بسیاری خوانده و شنیده بود و اکنون خودش را شاهنشاهی هم‌تراز آنها تصور میکرد. ولی یک غیگوی کلدانی که مورد اعتماد اسکندر بود، ظاهراً برای آنکه از وارد شدن اسکندر و سپاهش به درون بابل جلوگیری کند و و مصیبت‌هایی بیش از آنچه تا کنون آمده بود بر بابلی‌ها نیاید، به اسکندر پیام داد که از وارد شدن به بابل خودداری ورزد و گرنه ممکن است حادثه ناگواری برایش پیش آید. اسکندر که پابند خرافات بود این پیام را گرفت و در کنار بابل اردو زد، و هرچند روزی اردویش را به نقطه‌ئی منتقل میکرد و همواره در چادر به سر می‌برد. بعد از یکی دوماه که در اطراف بابل به‌عشرت گذراند، پیش از آنکه بتواند رسماً شاهنشاه جهان شود بیمار شد و درگذشت (خردادماه ۳۲۳ پ.م).

اسکندر مقدونی روزی که درگذشت چند ماهی مانده بود تا ۳۲ ساله شود، و از سن ۲۰ سالگی به‌بعد نزدیک به دوازده سال و نیم فرمانروایی کرده بود، و همه این سالها را در جنگ مدام و مستمر و بر پشت اسبان گذرانده بود که یازده سالش را در جنگ با ایران بود، و هیچ خوشی از دنیا ندیده بود. درست زمانی که میخواست ثمره جهانگشاییها و ویرانگریهایش را بچیند چشم از جهان فرو بست. گزارشها میگویند که به اسکندر زهری کشنده چشاندند و همین سبب مرگش شد. محرک قتل او یکی از افسران بنام آنتی‌پاتر بود که نیابت سلطنت او در اروپا را برعهده داشت. گویا مادر اسکندر که هوای پادشاهی اروپا را برای خودش درس داشت

توطئه‌هایی می‌چید تا آنتی‌پاتر را از میان بردارد، و مرتباً نسبت به او سخنان ناشایسته برای اسکندر می‌فرستاد. اسکندر در اثر سعایت مادرش از آنتی‌پاتر بدگمان شده بود و یکبار گفته بود که آنتی‌پاتر و پسرش را به‌سختی مجازات خواهد کرد، و آنها را تهدید به مرگ کرده بود. سرانجام هم مادر و خواهر اسکندر بخشی از نیروهای مقدونیه را با خودشان هم‌نوا ساخته برضد این افسر شوریدند و مقدونیه را گرفته میان خودشان تقسیم کردند، و آنتی‌پاتر در یونان مستقر شد. پس از آن مادر اسکندر همواره برای از میان برداشتن آنتی‌پاتر توطئه می‌کرد و با فرستادن پیامهایی به اسکندر وی را تحریک می‌کرد که آنتی‌پاتر خطرناک است و باید هرچه زودتر او را به‌قتل برساند.^۱ این مرد توسط پسرش برای پسر دیگرش که ساقی اسکندر بود زهر فرستاد. اسکندر پس از نوشیدن زهر بیمار شد و چندین روز بطوری درد کشید که همواره فریاد میزد خنجری به‌من دهد تا خودم را بکشم و از این درد نجات یابم.^۲ مادر اسکندر که در مقدونیه بود پس از درگذشت اسکندر شمار بسیاری از کسانی که متهم به توطئه در قتل اسکندر بودند را به‌حیله‌های گوناگون دستگیر کرده فجیعانه به‌قتل رساند. پسر آنتی‌پاتر که متهم اصلی بود را زنده‌زنده در آتش سوزاند و خاکسترش را بر باد داد.^۳

قضای روزگار چنین می‌خواست که مادر داغ‌دیده داریوش سوم آنقدر زنده بماند تا مرگ اسکندر را که جهانی را به‌عزا نشانده بود به‌چشم خود ببیند. انگار او منتظر بود که مرگ اسکندر را ببیند و از جهان برود تا بیش از آن شاهد بیچارگی‌های ملت بزرگ و بزرگمنش خودش نباشد. با مرگ اسکندر بود که او توانست در داغ فرزندش شاهنشاه داریوش و در داغ شکوه از دست‌رفته ایران عزیزش و در داغ دهها هزار ایرانی پاک‌نژاد که به‌دست این سردار جبار قتل‌عام شده بودند، و در داغ شهرهای زیبایی که به‌دست اسکندر ویران شده بودند، و در غم دهها هزار بانو و دوشیزه آزاده ایرانی که گرفتار دستهای جنایتکار مقدنیها و یونانیها شده به‌روسی می‌بدل گشته بودند، زارزار بگرید و مرگ اسکندر را بهانه سازد. مرگ اسکندر به‌او تسلی میداد و میدید که اکنون میتواند از این جهان برود. این بانوی بزرگوار درست پنج روز بعد از مرگ اسکندر و پس از آنکه این پنج روز را به‌بهانه مرگ اسکندر و در واقع بخاطر فرزندان و ملت و کشورش زاریها کرد از دار فانی رخت بر بست و به‌دیار بقا شتافت تا در کنار فرزند رشیدش و در کنار نیاکان بزرگش

۱- همان، ۱۱۲، ۱۱۶ و ۱۱۹.

۲- پیرنیا، ۱۹۳۷، به‌نقل از کنت کورث.

۳- پیشین، ۱۱۹.

به زندگی جاوید ادامه دهد.

هیچکس نمیداند که دیگری چه اندازه خوشبخت و چه اندازه بدبخت است. خوشبختی و بدبختی را نمیتوان با میزان مقام و ثروت و شهرت سنجید. چه بسا نامداران و ثروتمندان که اندوهانی به سنگینی همه کوهها را با خود میکشند و دیگران آنان را خوشبختان روزگار می‌پندارند. این بانو که مادر داریوش سوم و از خاندان حکومتگر هخامنش بود عمری را در اندوه و غم به سر آورده بود. اردشیر سوم هشتاد تن از برادران و برادرزادگان او را گرفته سر بریده بود و دستور داده بود که پدر این خانواده بزرگ یعنی پدر این زن را بگیرند و بر روی نعشها بنشانند و در آنجا سرش را بزنند. او هفت پسر به دنیا آورده بود که همه‌شان در نزاعهای قدرتی که از زمان اردشیر سوم به راه افتاده بود کشته شده بودند و تنها بازمانده آنها این داریوش بود که از روزی که به سلطنت رسید با بلای اسکندری مواجه گردید و روزگار چنین میخواست که این زن شاهد شکست و درگیری و مرگ دردناک او و شاهد اسارت و بدبختی خود و عروسانش و فرزندان پسرش، و فراتر از همه شاهد دوران اسارت ملت بزرگش باشد و درد بکشد و در این درد تاب بیاورد، و از خدا بخواهد که اگر به او اینهمه درد و مصیبت داده است، وی را آنقدر زنده نگاه دارد تا مرگ اسکندر سیاهدل و ستم‌پیشه را به چشم خویشان ببیند.

اسکندر به حدی شیفته الوهیتش بود که وقتی بر بستر بیماری افتاد و از جانش نومید شد به محرمانش دستور داد که چون بمیرد مرگش را از همگان نهان دارند و جسدش را در فرات افکنند تا آتش ببرد، و شایع کنند که اسکندر برای دیدار خدا به آسمان رفته و مدتی به عنوان مهمان در آسمان خواهد ماند و بعد باز خواهد گشت تا به الوهیتش بر جهان ادامه دهد. این یک بیان دیوانه‌وار بود که از اسکندر سر میزد. او سالها تیغ زده بود و دهها هزار انسان را نابود ساخته بود و جهانی را به ویرانی کشانده بود تا برای خودش سلطنتی ابدی بسازد. ولی اینکه که وقت چیدن ثمرات جنایتهایش بود مرگ به او مهلت نداد و او را از همه سو احاطه کرد؛ و او که این را میدید عقلش را باخته بود و گمان میکرد که او مردنی نیست بلکه باید به آسمان برود و به زودی برگردد. او نمیتوانست باور کند که اکنون وقت آنست که از جهان رخت برنهد و همه آنچه را که برای خودش گرد آورده است رها کند. و وقتی میدید که فرزند شایسته‌ئی ندارد که بتواند میراث او را تحویل بگیرد بیشتر پریشان‌خاطر میشد و به هذیان گفتن می‌افتاد.

ناگفته نگذرم که ارتقای یک انسان به مقام خدایی در فرهنگ یونانی موضوعی باورکردنی و قابل قبول بود. پیش از اسکندر نیز بسیاری از قهرمانان یونانی به مقام خدایی رسیده بودند. حتی

ژئوس که بزرگترین خدای یونانیان بود نیز چنین بود. در مجسمه‌ئی که از این خدا بازمانده و بصورت یک جوان ریش‌دار نشان داده شده است، او را در حالی که کودکی را در بغل گرفته و خروسی را در دست دارد که به این کودک پاداش بدهد، در حال حرکت به‌جائی (احتمالاً برای همخوابی با این کودک) است. اگر یونانی‌ها چنین عقایدی را باور داشتند، اسکندر در ایران بود و بر ایرانیانی حکومت میراند که فکر خدا شدن انسان در این دنیا را ناشی از خرافات و جهالت می‌پنداشتند، و برای هیچ انسانی فضیلتی جز انسان بودن قائل نبودند. وقتی اسکندر به‌مشاوران یونانش دستور داد که جسدش را به آب افکنند و شایع کنند که او به‌مهمانی پدرش به آسمان رفته است و به‌زودی باز خواهد گشت، رخشانک که میدانست این عمل جاهلانه یونانی در آینده مورد استهزای مردم جهان خواهد شد، به‌محرم‌ان اسکندر توصیه کرد که چنین کاری نکنند. اسکندر چون متوجه مخالفت رخشانک با خدایی خودش شد و دانست که گفته‌های رخشانک بر افسران او تأثیر می‌گذارد، از او در خشم شد و با چشمان اشکباری بر سرش فریاد کشیده گفت: «سخنان تو چه معنائی دارد؟ آیا جز اینست که تو از اینهمه افتخارات که در نتیجه خدا شدنم نصیب شده است بر من رشک می‌ورزی؟»^۱

ما نمیتوانیم اسکندر را بستاییم؛ زیرا که در او هیچ نقطه‌ئی که درخور ستایش باشد وجود نداشت. غریبها اگر اسکندر را میستایند برای خودشان دلیل قانع‌کننده دارند. اسکندر غرب را از انزوای تاریخی بیرون آورد، درهای ثروتهای ایران و خاورمیانه را بر روی اروپا گشود، و در اروپا تحول چشمگیری را ایجاد کرد که باعث شد اروپا قدرت بگیرد و در آینده نیز درخاورمیانه ماندگار شود و با تاراج کردن خیرات خاورمیانه بر قدرت اقتصادی بیفزاید. کسی که باعث شد که اروپا تا ۹ قرن دیگر بر بخش غربی خاورمیانه (آسیای صغیر و شام و مصر) تسلط داشته باشد، همین اسکندر بود.

اسکندر مقدونی نه باتدبیر بود و نه تمدن‌ساز؛ و نه یک شخصیت با عظمت بود. اما به‌خاطر خدمتی که به اروپا کرد، اروپا بعدها برای او شخصیتی بیش از آنچه بود درست کرد و برایش به تبلیغ پرداخت. زیرا اسکندر اروپا را از انزوائی که در آن میزیست بیرون آورد و به‌درون جهان متمدن کشاند. یورش اسکندر مقدونی به همان اندازه که به تمدن خاورمیانه و کلیت تمدن بشری لطمه زد، به همان اندازه به اروپا خدمت کرد. با یورش اسکندر به ایران ثروتهای خاورمیانه به سوی اروپا سرازیر شد و تحولی غیرمنتظره را در اروپا ایجاد کرد. از این‌رو مردم اروپا حق داشتند که

۱- پیرنیا، ۱۹۲۷، به نقل از آریان.

اورا به‌رغم همهٔ مفاسد و رذایلی که در وی بود بستایند و از او یک شخصیت برجسته و - به‌ناحق - همپایهٔ کوروش و داریوش ترسیم کنند. ولی حقیقت آنست که اسکندر مقدونی جز یک فرمانده جسور نظامی شبیه چنگیزخان و هولاکوخان هیچ چیز دیگری نبود. او سرباز خشن و متهوری بود که آرزوهای دور و درازی را در سر داشت ولی - چنانکه دیدیم - شایسته نبود که آرزوهای خویش را برآورده سازد. تنها هنری که اسکندر داشت آن بود که توانسته بود یونانی‌ها را برای حمله به کشورهای خاورمیانه بسیج کند. یونانی‌ها نیز که قرن‌ها بود در آرزوی دستیابی به ثروت‌های هنگفت و افسانه‌ئی شاهنشاهی ایران می‌سوختند، و نمونه‌هائی از آرزوهایشان در رسیدن به این ثروت‌ها را در پاره‌هائی از نوشته‌های گزینوفون در جای خود دیدیم، وی را در این لشکرکشی‌ها و تاراج‌ها همراهی کردند. غربی‌ها هرچه بخواهند دربارهٔ اسکندر بنویسند؛ ما با آنها کاری نداریم؛ ولی حقیقت آنست که آنچه اسکندر درخاورمیانه کرد از حد یورشهای قبایلی دنیای باستان به قبیله‌های بیگانه به قصد تاراج اموال و دارائی‌های آنها نبود. تخریب و انهدام مؤسسات بزرگ تمدنی شاهنشاهی ایران، از جمله تخریب کامل بزرگترین کاخ شاهنشاهی در استخر نمونهٔ همین نگرش او به لشکرکشیها و فتوحاتش بود. شاید برخی از ایرانی‌ها در آن اواخر به اسکندر فرمانده باشند که تو میتوانی سرزمینهای مفتوحه را ملک خودت بدانی و جانشین شاهنشاهان بشوی، ولی همهٔ نشانه‌ها حکایت از آن میکنند که اسکندر در جریان فتوحاتش اصلاً چنین اندیشه‌ئی را در سر نداشته است.